

صلح حیوانات

مزرعه بزرگی در کنار جنگل قرار داشت . این مزرعه پر از مرغ و خروس بود . یک روز روباهی گرسنه تصمیم گرفت با حقه ای به مزرعه برود و مرغ و خروسی شکار کند .

رفت و رفت تا به پشت نرده های مزرعه رسید . مرغها با دیدن روباه فرار کردند و خروس هم روی شاخه درختی پرید



روباه گفت : صدای قشنگ شما را شنیدم برای همین نزدیکتر آمدم تا بهتر بشنوم ، حالا چرا بالای درخت رفتی ؟

خروس گفت : از تو می ترسم و بالای درخت احساس امنیت می کنم .

روباه گفت : مگر نشنیده ای که سلطان حیوانات دستور داده که از امروز به بعد هیچ حیوانی نباید به حیوان دیگر آسیب برساند .

خروس گردنش را دراز کرد و به دور نگاه کرد

روباه پرسید : به کجا نگاه می کنی ؟

خروس گفت : از دور حیوانی به این سو می دود و گوشه های بزرگ و دم دراز دارد . نمی دانم سگ است یا گرگ !

روباه گفت : با این نشانی ها که تو می دهی ، سگ بزرگی به اینجا می آید و من باید هر چه زودتر از اینجا بروم .

خروس گفت : مگر تو نگفتی که سلطان حیوانات دستور داده که حیوانات همدیگر را اذیت نکنند ، پس چرا ناراحتی ؟

روباه گفت : می ترسم که این سگ دستور را نشنیده باشد . ! و بعد پا به فرار گذاشت .

و بدین ترتیب خروس از دست روباه خلاص شد .